گل رعنا

در مطبع شاہجہانی طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای برتر از خیال و برون از قیاس ما
نیرنگی جمال تو عید سپاس ما

ترسیدن از نخوانده بهم نموده است
هم نرخ ایمنی ست متاع هراس ما

از خواهش دراز بدیدار ساختیم
کوته بود ز همت ما التماس ما

کو بیخودی که در هم و برهم توان شکست
گویی شکنجهٔ قفس آمد حواس ما

توفیق با امید قوی دل بسر بریم
رحمت فروختند ببازار یاس ما

باز آ بگرم خاطر ارباب وفا را
با دل شدگان باز میندیش جفا را

ای دل ز ازل نام تو دیوانه نهادند
بدنام مکن سلسلهٔ زلف دوتا را

توصیف دهان و کمر یار چه پرسی
از هیچ خبر نیست من بی سر و پا را

شاید شوم آزاد پریدن نتوانم — در هم مشکن این همه بال و پر ما را

مردن به غمش زندگی خضر ببخشد — تاثیر حیات ست دم تیغ جفا را

هر صبح نوید آورد از دولت دیدار — جبریل بود نام مگر باد صبا را

خواهم نه تپم زود بمیرم ته تیغت — یک زخم دگر قاتل تر دست خدا را

در حلت دشنام تو بر من سخنی نیست — گر نیست روا بوسه زدن آن کف پا را

ترتیب شود نسخهٔ جمعیت عاشق — شیرازه به بندد گر اوراق وفا را

گلزار جهان آئینهٔ روی ست — در عارض گل جوش نگر صنع خدا را

توفیق گدائی کرم شاه جهان ست
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

چون به بند هوس سفله بفتراک مرا — قفس تنگ بود بیضهٔ افلاک مرا

گرچه عمریست همه سوزنم از شوق ولی — بی رسائی ست همان دست هوسناک مرا

کشتهٔ چشم سیه مست بتان آمده ام — جا توان داد بزیر شجر تاک مرا

تن بتلخیش توان داد که آخر بدماغ — شام غربت بدهد نشئهٔ تریاک مرا

ناشناسائی خلقم به فغان آورده ست — از کسی دیده نشد جوهر ادراک مرا

منکه ظاهر همه آلودهٔ دنیا بودم — فضل حق برد زگیتی همه تن پاک مرا

آخرت گر همه هستی ست جهان نیست باشد — فهم حق کرد درین مسئله چالاک مرا

مهربان شد دل بی مهر کسی ای توفیق — دید شاید که برافتاده سر خاک مرا

چارهٔ خویش ز میخانهٔ دلدار طلب | نسخهٔ درد دل از نرگس بیمار طلب

گر تو بر چرخ برآئی بحقیقت پستی | اوج معراج محبت بسر دار طلب

نیست در شهر علاج مرض وحشت دل | دشتی از بهر من خسته ز بازار طلب

جلوه را دیدهٔ دل محو تماشا باید | در و دیوار جهان آئینه کردار طلب

بی خود بیا دگر و لطف تماشا دگر است | لمعهٔ طور مجو جلوهٔ دیدار طلب

صحبت ناصح نادان نکند سود ترا | مونس خویش تمنا کن و غمخوار طلب

ای قیامت قد بالای تو در باغ دگر | سرو را در بغل رخنهٔ دیوار طلب

کم ز پروانه دران بزم نباید بودن | بال و پر سوختهٔ شعلهٔ رخسار طلب

عالم عشق ره و رسم دگر می خواهد | یک ره از لطف بیا باز دو صد بار طلب

بسته بر چرخ توفیق در بزم اگر
باری از راه کرم در پس دیوار طلب

دل ز شبگیر سر زلف پریشان برخاست | هوس عشق دگر سلسله جنبان برخاست

تو و چشمیکه بیغمای دل و دین من ست | من و دستیکه بتاراج گریبان برخاست

گشت در راه تو چون ناقهٔ دل سست خرام | ساربان عشق شد و شوق حدی خوان برخاست

نقش امید من غم زده در هر کاری | همه دشوار نشست و همه آسان برخاست

دیر آمد دل ازان کوی و پشیمان آمد | زود برخاست ازین سوی و پریشان برخاست

دل دیوانه بهر سو که شتابید از سر شوق | سنگ در دست و بغل حشر طفلان برخاست

دل بدر رفت ز پهلو سوی دام کاکل
چون اسیری که جنون کرده ز زندان برخاست

غمزهٔ شوخ ترا نیست محرک در کار
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان برخاست

هر که بنشست به پهلوی تو شادان بنشست
هر که برخاست ز بزم تو پریشان برخاست

آنکه هنگامه فروشد ز قیامت عرصش
سوی گلشن کده خاک شهیدان برخاست

گل و گلشن نه سزد جلوه طلبگار ترا
خلد را بر سر رضوان زد و شادان برخاست

میکشان مژده که علامهٔ دوران امروز
سر پیمانه شد وا ز سر پیمان برخاست

ای خوشا حال که توفیق من از شهرت شعر
همه در هند نشست و بصفاهان برخاست

چشمش ز کرم بر رخ زردم نگران است
آری سر و برگ گل نرگس بخزان است

لطفی عجبی دان نگهش وحشت دل را
آن چیز دگر گیر که نامش خفقان است

گر سلسلهٔ زلف تو رشک شب قدر است
صبح طرب روی تو عید رمضان است

محروم مفرما ز نگاه کرم خویش
در آرزوی لطف تو این پیر جوان است

قمری سوی سرو آید و بلبل طرف گل
بر پای من ریش همان بند گران است

صد مرده بیک حرف کند زنده جاوید
آری لب لعل تو مسیحای زمان است

جویای تو هر جا بشعار دگری هست
یک جای ز زهاد و بیک جای ز مغان است

رحمی بتو ای دل شدهٔ شمع محبت
پروانهٔ شوق تو عجب بال فشان است

بشکست کله گوشهٔ نخوت سر افلاک
آنکس که گدائی کرم شاه جهان است

در دیر برهمن طلبد شیخ بکعبه — جای تو دل ماست نه اینست نه آنست

نازم بادا چون زمن زار بپرسند — از ناز بگوید که بپرسید فلانست

هر چند که درمانده و بیکس شدگانیم — افسوس هنوز این فلک سفله همانست

دیگر مطلب هیچ متاعی که ندارند — آهی ست که در کشور آتش نفسانست

خمار زنگاه تو به توفیق چنین گفت

داروی غم عشق تو ما را بدکانست

غفلت ماست خروش دل ما را باعث — ماندن از راه بود بانگ درا را باعث

کم نباشد شبم از روز قیامت عمریست — گنه عشق تو گردید جزا را باعث

چشم فتان کسی رنگ فنایم می ریخت — گر نمی شد لب جان بخش بقا را باعث

بعد کشتن بسر خاک شهیدان آمد — دوستان راست بگوئید خدا را باعث

شکوه از یار روا نیست کند آنچه کند — شد وفاکیشی عشاق جفا را باعث

ای خروس سحر آواز موذن بانگی — که بقای شب هجرست فنا را باعث

گر نه بوی سر زلف تو کند نقش نفس — چیست آوارگی باد صبا را باعث

شیوهٔ معصیتم رحمت حق می خواهد — شد گنهگاری من عفو خدا را باعث

در دل زن تو اگر جلوهٔ حق می خواهی — طلب قبله بود قبله نما را باعث

تلخ تر گوئی و شیرین شنوی از توفیق

گشت دشنام لب لعل دعا را باعث

سراغ یار نباشد بجستجو محتاج
ولی دو دو دل دیوانه چار سو محتاج

بسوی گریهٔ من چشم یار می نگرد
سیاه مست رود سوی آبجو محتاج

ز بادهٔ لب جانان خمار می شکنم
من آن نیم که روم پی سبو محتاج

تو زلف خویش میفشان و بر زمین مفکن
که دانهٔ دلم آمد به تار مو محتاج

فدای آنکه بگوید مرا بگاه سوال
توئی غنی بسپاه و ردیرو محتاج

رهین خامشی ناز تا کجا باشم
نیازمند تو باشد بگفتگو محتاج

بسوزن نگه ناز می توانی دوخت
که خرقهٔ دل عاشق بود رفو محتاج

وصال یار نباشد مراد دلشدگان
بسر برند عزیزان به آرزو محتاج

حیات عیسی و عمر خضر نمی خواهد
بود به تیغ تو توفیق رگ گلو محتاج

بهست حال شب هجران شنیدن محتاج
صورت غمزدگان نیست بدیدن محتاج

ناتوانی چه قدر رهٔ تعدی شده است
سیل اخون جگرم هست بدویدن محتاج

شرح سوز دل عشاق قیامت نشست
سر شمع است درین بزم بچیدن محتاج

قوت دست جنون رو به ترقی آورد
جیب و دامان که آمد بدریدن محتاج

یاد ایام که افسردگیم گیرا بود
یا بود نالهٔ گرمم به رسیدن محتاج

بال بکشود ز مژگان تو شهباز نظر
مرغ جان چون نبود سوی پریدن محتاج

نه تپیدنست نه تپیم نیست ز تمکین هرگز
بسمل ناز نباشد به طپیدن محتاج

سالها خونِ دل فشاندم واکنون روزیست | که بود قطرهٔ اشکم به چکیدن عنا[illegible]

جانِ توفیق دل افگارِ تو لب تشنهٔ تست
از عقیقِ لبِ لعلم به مکیدن محتاج

باشد سجودِ دل بدرِ آستانِ صلح | جز نقش طاعتی نبود در زمان صلح

نتوان ز وضعِ دهر بأوضاعِ ما رسید | کی هرزه اختلاط شود در جهان صلح

هر جامِ تو نسبتِ خاصی خریده ایم | لا سیما نوازشِ رطلِ گران صلح

پست و بلند دهر برابر نموده ایم | سنگی بپای کس نخورد در جهان صلح

نازم بلاغتش که به من پیشِ دیگران | در حرف جنگ باز کند داستان صلح

بخشید زهر قاتل و ما را حلاوتیست | قربانِ این فساد توان کرد جان صلح

با یار جنگجو زدو عالم توان گذشت | این حرف تازه یافته ام از زبان صلح

بگذشتم از مرادِ خودم پیش از این مرنج | حاجت بجنگ نیست ترا در میان صلح

توفیق در طوافِ حرم پیش از این مناز
اینها بکوی یار نباشد ضمان صلح

چه شد که نیست لبهای ما فغان گستاخ | که مهر زد نشناسیم بر زبان گستاخ

بگو چه باشد پس مرگم بجرم بی باکیست | صبا بخاک عدو سگ باستخوان گستاخ

گذشت و کعبه نباشد که سیر وی بی باک | قدم بکوچهٔ جانان مزن چنان گستاخ

چنانکه پست نمود دست مرگ زادهٔ ما | کسی نه بست بقتل کسی میان گستاخ

ازان بگوی کسی شب خموش می باشم
که یار تند مزاج است و پاسبان گستاخ

کسی نداد سراغم ازان کمان ابرو
ز تیر آه بپرسم کنون نشان گستاخ

نگاه حرص نیازم نگفت می دانم
دو روز غنچه نهادی و بعد ازان گستاخ

درین چمن بزن آتش بآشیان بلبل
که شد عدوی تو گلچین و باغبان گستاخ

زلست این همه بیچارگی عجب توفیق
اگر نه رام شود می شدن توان گستاخ

می روم باز در اطراف بیابان گستاخ
پنجه با جیب عدو دست بدامان گستاخ

خیر ناموس مسیحا که مریضان غمت
دشمن چاره گرانند و بدرمان گستاخ

ادب کوی تو هر چند خموشی طلب است
ناله ما همه شوخ آمد و افغان گستاخ

چه کنند گر نه بدشنام دهن باز کند
بوسه ماست بر کنج لب جانان گستاخ

چون دران بزم بپرسند مرا می گویند
آن سیه لیل همه تن عجز و به پیمان گستاخ

شرم در راه تو از آبله پا دارم
خویش را زد بسر خار مغیلان گستاخ

گفت در بزم حریفان چه کنم ای توفیق
جامی بی پرده و صدیق حسن خان گستاخ

نسیم صبح از کوی کسی دیوانه می آید
باندازی که مستی از در میخانه می آید

کدامی ساقی رعنا درین میخانه می آید
نوید عیش مستان از لب پیمانه می آید

صبا از اطلس گل برگ پا انداز می سازد
مگر آن سرو بالا در چمن ترکانه می آید

مزار عاشق پر آرزو جذب دگر دارد — پس از مردن سر بالین من جانانه می آید

ز مهد روی تهی نالم برنگ قلقل مینا — بگوشم گر صدای گریه مستانه می آید

ز گرد درد و غم رفتم زمین سینه خود را — همایون مقدمی امشب درین کاشانه می آید

دماغ نشاءام گیرد نه کام از باده مینو — که می در جام من زان نرگس مستانه می آید

دل الفت پرست من تجلی زار می گردد — مگر شمعی درین شب جانب پروانه می آید

نمی دانم مآل کار زاهد تا چه خواهد شد — بشب تبدیل هیئت کرده در میخانه می آید

غلام نرگس مستش بود توفیق یک عالم
نیاید آنچه از فرزانه از دیوانه مے آید

ز هر کسی بجهان یادگار می خیزد — ز ما بگو چه جانان غبار می خیزد

بعزم زلف که تا کوچه پریشانی ست — ز دل بپرس برای چه کار می خیزد

ز گل بلاله نظر دوختم کنار گلشن — برنگ سینه من داغدار می خیزد

فدای ساختگیهای طرز گفتارم — که یاسمند تو امیدوار می خیزد

بیا بیا بعیادت که بعد من از من — نه شوق آید و نی انتظار می خیزد

نوید گوی به بستان سحاب می آید — خبر رسان بگریبان بهار می خیزد

مرا بحالت توفیق رحم می آید
گهی نشیند و گه بی قرار می خیزد

ز صبر می گذرد و ز قرار می خیزد — بدل هوای دیار نگار می خیزد

برآمدند غزالان برای استقبال — کدام شوخ برای شکار می خیزد

بچشم مست تو نازم که امشب از می ناز — قدح بدست بدفع خمار می خیزد

قتیل حسن او دایم که تیغ چوب بدست — برای کشتن من نی سوار می خیزد

مگر طبیعت آن شوخ صاف شد از ما — هوای کوچهٔ او بی غبار می خیزد

زهی نصیب پس از مرگ می کند یادم — گهی گهی بطواف مزار می خیزد

گل جراحت دل تازه می شود هر دم — صبا ز طرهٔ او مشک بار می خیزد

غبار میکده اکسیر مایهٔ سورت — ز سرمهٔ تو علاج خمار می خیزد

بکوی یار برم خاک خود خدا داند — که گرد راه شود یا غبار می خیزد

نه هر که جرعه شرابی کشید می نوشست — ز صد هزار یکی باده خوار می خیزد

بخوش نصیبی خود نازمی کنم توفیق

که یار جانب من بی قرار مے خیزد

کشته گشتن از نگاه یار می باشد لذیذ — آه این صمصام شیرین کار می باشد لذیذ

می دهد ذوق دگر خشم نگاه ناز او — در مذاق جان عتاب یار می باشد لذیذ

من بقربان تو بگذشتم ز اقرار وصال — از لب لعل تو هم انکار می باشد لذیذ

با ترش شیرین درآمیزم که لطف میخوشیست — بوسه با دشنام تو بسیار می باشد لذیذ

بهرهٔ ما باده خواران نیست یاران را چه حظ — گر زلال خضر تنها خوار می باشد لذیذ

داستان عشق مهرویان تهی از لطف نیست — قصهٔ درد دل بیمار می باشد لذیذ

در حضورِ یار ای توفیق یاد و رِ شراب
می پذیرد هر حرفت رنگ آری باشد لذیذ

بگذاشتم ادب که بود کام هم لذیذ / خواهش بود بعالمِ ابرام هم لذیذ

از اضطراب پیشهٔ دشتِ جنون چه راحت / آخر بود رعایتِ آرام هم لذیذ

تنها همین به کنجِ قفس لذتی نیافت / صید تراست کشمکشِ دام هم لذیذ

گفتار تلخ هست که از زهد هیچ نیست / زاهد درین خرابه بود جام هم لذیذ

تلخ است نوشهای گوارا کشیده ایم / زهری بود ز ساغرِ ایام هم لذیذ

نبود اگر دماغِ نوشتن بگو مباش / باشد بعاشقان ز تو پیغام هم لذیذ

گر از رکاب بوسه گرفتن نه شد نه شد
توفیق راست جرأتِ اقدام هم لذیذ

دل ربا خوست مرا شورشِ سودائی دگر / خضر این راه دگر باشد و موسائی دگر

بس بود حرفِ کرم از لبِ جان بخش کسی / چارهٔ کار نه جوییم ز مسیحای دگر

کشتنم خواهد و من در سرِ تدبیرِ وصال / او بفکرِ دگر و من به تمنائے دگر

گر درین بزم به من وصل مناسب نبود / می توانی که سرانجام دهی جای دگر

نرگس مست همین نیست می خانهٔ ما / مستی زاهد اگر هست ز صهبای دگر

من و او آن [illegible] عجیب است ما را / زاهد خشک نهالی که بود جای دگر

یار [illegible] دل [illegible] برهم / من بتاراجِ دگر یار به یغمائے دگر

بوسه اکنون پس دشنام تو آسان عوضی ست
دلِ بیتاب کند ورنه تقاضای دگر

نگذارید که نومید تمنا گردد
دلِ مجنون مسپارید به لیلائی دگر

بلبی این دلِ شوریده تسلی نشود
تا نوازش نکند لعلِ شکرخای دگر

حیف معروض شفیعان مرا ردنه کنی
لکن از چشم تو سویم رود ایمای دگر

جز بدیدار بتِ فتنه فروش اے توفیق
شکر ایزد که نه رفتیم به تماشائے دگر

ستم فدای تو من تا کجا جفای دگر
مده بخنجرِ خود صیقلِ ادای دگر

مرا شناسی و گوئی نمی شناسم من
مگر پسند توافتاد آشنائی دگر

ستم نیار پسندیده تر بود لکن
نه آن قدر که کشد دل به سیر زای دگر

نسیم حرفِ عنایت برآر از لبِ خوش
که نشگفند دلِ پژمرده از صبای دگر

بگو بخاطرِ خود مگذران که خواهم رفت
ز آستان تو جائے دگر برای دگر

چراهمی شکنی آستین بکشتنِ من
هنوز این دلِ مسکین نشد بجای دگر

دلم ز سیلی قهرش بلطف بردپناه
خبر نداشت که این جا خورد قفای دگر

صدای زاهدِ دل مرده عام می باشد
گدای خاصِ تو دارد لبِ نوائی دگر

خوش ست عالمِ الفت که از سیه روزیش
بلای تازه فزاید بر بلائے دگر

مرا بشاعری عام وصف نتوان کرد
که هست زیورِ گفتار من ثنائی دگر

دوباره می طلبم طوفِ کعبه ای توفیق
خدا دهد به پروبال من هوائے دگر

پیر گشتیم و همان طبع جوان ست هنوز
آتش عشق ز دل شعله فشان ست هنوز

نه ز لیلی ست غباری نه ز مجنون خلکے
ناقهٔ عشق درین دشت روان ست هنوز

دل رود تا همه کالائے بلا سود کند
کیسهٔ شوق پر از نقد زیان ست هنوز

مرهم چاره فروشان کرم بی کارست
نشتر غمزه درون رگ جان ست هنوز

همه با گرمی عشق و تپ شوقم بگذشت
جائی در پهلوی آتش نشان ست هنوز

مصلحت گر بزبان مهر خموشی بگذاشت
زخم را شکوهٔ قلت بدهان ست هنوز

می کند رقص تہ تیغ باندازِ اصول
دل بسمل شده ام قاعده دان ست هنوز

آنکه با پایان شب وصل ز شوقم پرسے
هرچه بود ست در آغاز همان ست هنوز

من بکنج و ز سخن در همه عالم شوریست
لب خاموشی من گرم فغان ست هنوز

زندگی گرد سر مردن ما نے گردد
گفت ما را قلق مرگ فلان ست هنوز

گرچه **توفیق** بر آورد بآزادی نام
بندهٔ بارگه شاه جهان ست هنوز

دارم اگرچه این دل گرم فغان هنوز
میرم که هست بر سر من آسمان هنوز

با وعدهٔ وصال تو دل در کشاکش ست
نعش یقین ماست بدوش گمان هنوز

رفتند صبر و هوش و خرد بر فغان دل
گرم صداست این جرس کاروان هنوز

عید نشاط ناطقه حرف خرام کیست
رقصد بکام من ز مسرت زبان هنوز

عمرم حضور حسن به مشق ثبات رفت
از جا همی برد کشش ناگهان هنوز

دشنام تو دعای من آمیخت مدتی ست | سنخوش بود ز حرف زبانها این داستان هنوز

عمری گذشت جرعه ز توفیق خورده ام
هستم مرید حضرت پیر مغان هنوز

عمرها شد بر زبان حرف می و جام است و بس | بوسهٔ ما از لب ساغر به پیغام است و بس

گوشه گیران سیر در میدان عرفان میکنند | نقد جنبش بستهٔ دامان آرام است و بس

گردش چشم تو اطوار جهان برهم زند | آسمان در شیوهٔ ناز تو بدنام است و بس

خواهش وصلی که از آداب باشد نشنود | خونبهای حلقهٔ آغوش ابرام است و بس

قیس همراه است باش ای ناقه در صحرای نجد | گر جهان بگذشتن دیوانه یک گام است و بس

نقد دعوای خودی از کیسهٔ نابخرد است | دخل پندار وجود از جیب وهام است و بس

حفظ آداب از تو عاشق را نیاید چاره ساز | گر علاجی هست در سرکار دشنام است و بس

بوسه خواهد گرچه دل رسوای شیدایی نشد | خادمی ناکرده در امید انعام است و بس

گفت با توفیق نو دیوانه درخور دمشی
عاشق بی مدعایی رحم خود کام ست و بس

خوش بهاری دارد ای دیوانه در گلزار باش | گر نیستی گل در باغ بودن خار باش

رنگ و بوی این جهان شایستهٔ بیگانگی ست | از چمن رنجیده شو بلبل ز گل بیزار باش

شیوهٔ مجنون طراز آستین سادگی ست | دست در دامان کار خویش و دل در یار باش

قطره خواهی شدن در روز آخر بحر شو | اندکی گشتن تمنا میکنی بسیار باش

نقد آفتها بهم بستند در دامان شغل
تا توان بودن به کنج عافیت بیکار باش

اوج خواهی چون فلک بگذر ز صافی مشربان
دائم ای آئینه باطن ته زنگار باش

سجده ریزان سیر و آهسته در راه ادب
اندرین ره هم خرام سایهٔ دیوار باش

مدتی دیدم که بودی سبحه در دست شیخ
روزگاری هم بدوش برهمن زنار باش

عاجزی درویش را با اهل دنیا خوب نیست
اندرین میخانه مست بادهٔ پندار باش

گل درین گلشن که باشد بلبل بیچاره چیست
دولت خوبی تمنا می کنی زردار باش

من وکیل عام لطفت در دو عالم را دواست
همقران دولت ای **توفیق** با سر کار باش

ترسم گر آگهیش دهم بر وفای خویش
شاید که انفعال کشد از جفای خویش

رنجی که می کشم همه از دست من بود
رفتم بر آستان ستمگر بپای خویش

عاشق رود بوجد و خود از جهانی رود
این قطب دل برقص درآید بجای خویش

خوبان اگر بحسن ادا ناز می کنند
من نیز افتخار کنم بر وفای خویش

ارشاد شد بمن چه گذارش کنی بکن
آن زهره کو که عرض کنم مدعای خویش

اظهار درد پیش طبیبان چه حاجت است
من بهتر از طبیب شناسم دوای خویش

با سخن شناس سیر نمی شود
من دست و پای خویش زنم بر نوای خویش

در رهگذار عشق بخضرم چه حاجت است
شبگیر میزنم بصدای درای خویش

یارم که لاف معرفت در دمی زند
نشناخت است درد دل مبتلای خویش

دیدیم هرکسی بجهان هوشیار بود
کردیم طرح عالم مستی برای خویش

آن یار جز به هیچ خریداریم نکرد
توفیق می شناخت زاول بهای خویش

هرکس از و بترس مسلمان علی الخصوص
خصم دل است و دشمن ایمان علی الخصوص

از نالهای و هوئی میکده هر چیز دلکش است
انداز پای کوبی مستان علی الخصوص

جائیکه ریخت خرمن گل گلزمین بود
آغشته تر بخون دل و دامان علی الخصوص

همراه ناقه قیس حزین را نفس بسوخت
از گرمی عتاب شتربان علی الخصوص

خلقی ز وصل شاهد خود بهره می برند
استاد خوش نصیب دبستان علی الخصوص

یک بوسه با هزار مشقت غنیمت است
رنج قلیل و مزد فراوان علی الخصوص

خوش کردم از کسی کرم آشکار نیز
لطف نهان نوازش پنهان علی الخصوص

در اضطراب شوق زنم دست و پای خویش
واندم که بینمش به شبستان علی الخصوص

دانی که منع آمدنم از شکوه تست
بیم درشت خوئی دربان علی الخصوص

آهنگ نغمه نیز بود دلفریب خلق
آواز من بپرده افغان علی الخصوص

گفتم بریدی از همه عاشق لطعن گفت
توفیق پای بند عزیزان علی الخصوص

باغ است و سیر لاله عذاران علی الخصوص
رنگین بهار سینه فگاران علی الخصوص

بیقدر کرد دهر به بیدانشی مرا
هنگامهائی کارگزاران علی الخصوص

خلقی بدر ز عشق تو از صبر درگذشت
دانشوران شکیب شعاران علی الخصوص

در انتظار جامم که چشم تو نام اوست
هر مسکیش مست تازه خماران علی الخصوص

در دشت ما فقیر بود به ز مستطیع
عاجز بود پیاده سواران علی الخصوص

در می کشی حضور طبیعت ضرورت است
انبوه گل هجوم بهاران علی الخصوص

توفیق طالعی عجب آورده ام که من
نالم ز دست غیر و زیاران علی الخصوص

خودنمائی راست آسان جائز و دشوار فرض
بوسه در خلوت مباح افتاد و در بازار فرض

عیش هر جا خوش بود در جای لائق پر ضرور
باده هر جا می کشی خوب است و در گلزار فرض

جان زکوة درهم و دینار داغ عاشقی ست
نیز بهر مرد تو اگر قرض وز نادار فرض

حکم منعم تا گدا در کیش میخواری جداست
سنت رندیست بر مجبور و بر مختار فرض

کار دانایان ز نادانان فزون تا آگهیست
غفلت ما بینوا لا ز هم خفته ست و بر بیدار فرض

میروم از جان اگر چشمش نمی گوید سخن
پرسش احوال خسته حالان ست بر بیمار فرض

هر دعای خیر ای توفیق خوش باشد ولی
از برای عمر و جاه و دولت سرکار فرض

از بهر وصل خویش ترا کرده ایم شرط
همت نگر که تا بکجا کرده ایم شرط

دنبال غدر می طلبم این چه سادگی ست
چیزیکه در دیار وفا کرده ایم شرط

از آه و اشک در ره عشقش گزیر نیست
تسلیم سرد و گرم رضا کرده ایم شرط

ما عشق را برای وصالی گزیده ایم
در نحوِ عاشقیش جزا کرده ایم شرط

گفت آه و گریهٔ تو خلاف طبیعت ست
ما اتفاقِ آب و هوا کرده ایم شرط

زنده نماندن از من و از تو نیامدن
یک بار در خیال در آ کرده ایم شرط

توفیق بوسه طلبیدم بناز گفت
از عاشقان خویش حیا کرده ایم شرط

بعاشقی ست بپرسیدمش کدام غلط
بخشم گفت همه بر خط تمام غلط

بماست لافِ وفا و بهر سپیدرخی
بصبحگاه خطا می کنند و شام غلط

گهی اگر رسیدیم شامگاه وصال
ز آسمان بسحر قصدِ انتقام غلط

بفاقه خون جگر می خورند در اشتهای
همیشه بستن مضمون شربِ جام غلط

بلبلیان نتوانند باوفا بودن
حلال طبیعت بود دعوی حرام غلط

کرا بعالم صورت رسن بپا کردیم
کہ خالِ دانہ نویسند و زلف دام غلط

عجب بود همه دعوای عاشقی توفیق
کرا درست تصور کنم کدام غلط

ز موج بحرِ دل ما می رود خدا حافظ
شب از کجا به کجا می رود خدا حافظ

دلم ز حرفِ تمنا سفری می داشت
بکاروانِ دعا می رود خدا حافظ

غبار کوی تو بوده ست ناتوان خاکی
کنون بدوشِ هوا می رود خدا حافظ

غضب که قاتلِ کودک مزاج شمع بکف
بمشهدِ شهدا می رود خدا حافظ

کم بخسروی عشق نسبت فرهادم
براهِ شاه گدا می رود خدا حافظ

دلم بمنزلِ الفت که سخت پر خطر است — زمن براه جدا می رود خدا حافظ

اگرچه بیشتر ک رفت باز می ترسم — نظر بسوی قفا می رود خدا حافظ

ازین بهار طرب هر چه هست در گزر است — نسیم رفت و صبا می رود خدا حافظ

بنزلیکه زشاهان دران حکایت نیست — سخن ز ما و شما می رود خدا حافظ

به تنگ آمدم از دستِ دل دگر چه کنم — نمی رود فبها میرود خدا حافظ

بتی که فتنه بود ساده لوحیش **توفیق**
بمشق ناز و ادا می رود خدا حافظ

نشسته از بر ما می رود خدا حافظ — غضب نشست و بلا می رود خدا حافظ

سیاه مست کجا می رود خدا حافظ — گسسته بند قبا می رود خدا حافظ

براه ناقهٔ لیلی غریب وادی نجد — بنالهائی درا می رود خدا حافظ

هزار حیف دل مومنم به عشق بتان — بسوی غیر خدا می رود خدا حافظ

دلم مگر سر زلف کسے هوس دارد — بدامگاه بلا می رود خدا حافظ

گدای زلف تو در پی کار سلطان است — بفکرِ ظلِ هما می رود خدا حافظ

غبار من سر کوی نگار سے جوید — بدوشِ بادِ صبا می رود خدا حافظ

کمان کشِ قدر انداز من بلا شده است — بامتحانِ قضا می رود خدا حافظ

رقیب آمد و رفت آنکه می برد دل ما — رسید درد دوا می رود خدا حافظ

بسیر وادی الفت برآمدم **توفیق** — بدشت آبله پا می رود خدا حافظ

پروانه را لبعیش بر در روزگار شمع | داغم گل نشاط بود خار خار شمع

ما حاصل وجود چو پروانه سوختیم | برقست در خزانهٔ ما پیشکار شمع

سوزم من از دل خود و پروانه از چراغ | من داغ زار خویشم و او داغدار شمع

پروانه ام که کار من از جا گذشته است | در اختیار خویش نه در اختیار شمع

جز سوختن ز کام نصیبی نمی برد | پروانه هست عاشق پرهیزگار شمع

پروانه را تو مرغ چمن همسری مکن | فرقست از بهار چمن تا بهار شمع

توفیق دار بازی منصور تازه نیست
پروانه را کشید محبت بدار شمع

با شعلهٔ رخش نرسد زینهار شمع | بسم الله گر یقین نمائی بیار شمع

بگرفته دل ز عشق نگار چنان خوشست | پروانه را زند به گل بر هزار شمع

ارباب فیض از بهار بر کناره اند | رونق دهد به بزم و بود بر کنار شمع

سوزم بعشق و یار من چشم تر کند | پروانه بی قرار بود و اشکبار شمع

از حسن ظاهری نه برد فیض تیره دل | چون تیرگی درون و برون مزار شمع

در حسرت وصال تو از شام تا به صبح | گه گریستن گذارم و گه بر یسار شمع

توفیق ما و یار بجائیکه رفته ایم
پروانه در حساب بود در شمار شمع

از سوز اهل عشق بود بیخبر چراغ | دل سوخت شکل دیگر و طرز دگر چراغ

بر هر دل از تو عشق گزر کرد داغ سوخت
افروختند بر سر هر رهگذر چراغ

دل باکسی ست حیف که از عهد کودکیش
بازی ست سوختن پر پروانه در چراغ

دل گرمئ شباب به پیری گذاشتم
برداشتم ز گوشهٔ مجلس سحر چراغ

تا دم که داغ عشق ستا جام کرده اند
هر سو نگه کنند بود در نظر چراغ

پروانگان هجوم کرا کام دل دهد
دارد به بزم فرصت عمر شرر چراغ

تا صبح می رسد بسر منزل عدم
از ابتدای شام بود در سفر چراغ

بلبل منم ولی نه بهر باغ و هر گلے
پروانه ام ولی نه بهر شمع و هر چراغ

امید مرد و ریخت ز چشم سرشک خون
آرد به مرقد پدر خود پسر چراغ

هر چیز در مقام مناسب نکوتر است
من کشته در حریم تو پروانه در چراغ

دار الجزای سوختگان تو مفت ماست
نزدیک رفته ایم و بود دورتر چراغ

پروانه را نوید که در باغ آرزو
گل داده است باش که آرد ثمر چراغ

توفیق دل ز داغ چراغان نموده ایم
شمع ست روی شمع و چراغ ست بر چراغ

می رسد محجوب و می بیند به پنهان هر طرف
جسم را پوشیده وافگنده دامان هر طرف

هر کجا دیوانه را سازند تعمیر وجود
افگند دست جنون طرح بیابان هر طرف

عام تر سازید یاران عزت میخانه را
هوشیاران در جهان مفقود و مستان هر طرف

بسکه جمعیت بعالم هیچ تعبیری نیافت
مشتهر گردید این خواب پریشان هر طرف

وسعت هر مشربی خالی ز قید تنگ نیست
در ره هر وادیی چیدند زندان هر طرف

هر قدر در صفحهٔ گردون تماشا می‌کنم
حسرت آئینه می‌جوشد چو طوفان هر طرف

در تماشای گل روی تو چون سبزان باغ
سر برون آورده‌ام از جیب گلستان هر طرف

عالمی دارد سر و برگ دل مجروح ما
طبلهای مشک در هر سو نمکدان هر طرف

یارب آخر صید دل روزی اسیر دام نیست
می‌رود این مرغ بی‌پروا پرافشان هر طرف

لیلی نجدم را صد قیس در هر گوشه‌ایست
یوسفی دارم هزاران پیر کنعان هر طرف

یارب این توفیق باشد یا دل پرداغ ما
دیده‌ام چیزی در و جوش چراغان هر طرف

ما بسر بردیم یاران روزگاران در قلق
شد بهاران در غم هجران زمستان در قلق

قیس صحرا گرد جان داده ست میدانم که هست
خار در غم دشت در ماتم بیابان در قلق

خار محروم و هوسناکم که با گل سب گلم
وصل هم در فرقتم بگذشت و هجران در قلق

هر قدم خار تعلق بسته میدارد مرا
افگند در غصه دامانم گریبان در قلق

بودن اندر دهر ناکامی ست نابودن خوش است
ما عدم در راحتی دیدیم و امکان در قلق

بی تو بزم سوختن سامان بود من یکطرف
شمع هم در بند غم سوزد شبستان در قلق

تازه مجنونیم ما را بند و آزادی یکی ست
دشت در ماتم بسر بردیم و زندان در قلق

زندگانی گر باین فرق است نتوان زیستن
سینه سوزان سر پریشان دل به غم جان در قلق

میتوان پرسیدن ای توفیق کای بدخو چرا ست
غیر در امید و صدیق الحسن خان در قلق

شور بیان حسن تو نبود مگر نمک
افشانده ایم بر سر هر بام و در نمک

تنها هوس ز تیغ تو خواهان زخم نیست
خواهد جراحت دل و زخم جگر نمک

زخم نهانی مژهٔ کافرت بلاست
دائم زند بر دم این نیشتر نمک

حسن تو رفته رفته بشورش کشد مرا
آری بجا بود نبود بی اثر نمک

تیغ ترا بآب ملاحت سرشته اند
زد زخم روی زخم و نمک ریخت بر نمک

گفتار من بحسن تو از شورش جنونست
ره رو نمک رهش به نمک راهبر نمک

دشنام و حرف مهر همه اختیار تست
شادم اگر شکر بچشانی و گر نمک

افزود هستیم لب لعلت به حرف تند
هر چند کین شراب بود بیشتر نمک

من بوسه می ربایم و او حرف می زند
توفیق می خورم به تصرف شکر نمک

مخصوص گلشن تو بود بی شمار رنگ
یک غنچه صد تبسم و یک گل هزار رنگ

با موی و روی خویش بگلشن گذشته
بیتاب گشت بوی چمن بی قرار رنگ

میگوئی لب تو چنان حرف می زند
گر باده رنگ دوست بود باده خوار رنگ

بلبل ز دست برد خزان بیدلی مکن
باز آورد بروی چمن نوبهار رنگ

دریاب وقت کار که روزی نماند دست
ما را هجوم شوق و ترا عهد انار رنگ

گلگون ناز تا چه قدر توسنی کند
در عرصه گاه حسن تو آمد سوار رنگ

همچون نسری که کند کور چشم ما
باشد ترا ز دست رقیبان حصار رنگ

مارنگها بعالم نیرنگ دیده ایم — صد رنگ می پرد ز رخ روزگار رنگ

توفیق دل ببند بحسن پری رخان
فانی ست نقش خوبی و ناپایدار رنگ

در پریشانی خاص ست دگر زاری دل — زلفش آشفت مگر بهر گرفتاری دل

تیرش از سینه چرا دیر برون می آید — غیر ازین نیست که دارد سر غمخواری دل

هوس عشق کسی مشغله فرما آمد — چشم زخمی ست مگر در پی بیکاری دل

بهر دل بردن من چون مژه اش صف بندد — جز جگر کیست که آید بطرفداری دل

ای که شمشیر جفا در کمر غمزهٔ تست — چشم بگشا و نظر کن به جگرداری دل

بقوامی نرسیدست خمیرش خام ست — نگه گرم کند کاش مددگاری دل

نشنوی نالهٔ زار دل توفیق کنون
یاد آن عهد که بودت سر غمخواری دل

شد اظهار غرض دشوار و اخفای طلب مشکل — غضب دشواری در پیش میدارم عجب مشکل

توانایی سکون باشم نه تاب اضطراب آرم — من تب کرده را درمان بود دشوار و تب مشکل

درین امید می میرم در آن صورت زمین گیرم — اگر لطفت بلای جان من آمد غضب مشکل

نه صبح جلوه آرائی نه شام عیش افزائی — قیامت بین که روز سخت تر افتاد و شب مشکل

کجا وقتی که صوتم نغمه می پیچید در عالم — رسیدن ناله را امروز باشد تا بلب مشکل

کجا با یار نشستن کجا با یار پیوستن — بغیر از دور دیدنهاست ای حد ادب مشکل

بجز توفیق از اهل جهان رسم وفاداری
همه شی با سبب آسان نباید بی سبب مشکل

در شعله زارِ عشق چو پروانه سوختیم
افروختیم آتش و مردانه سوختیم

در خاک طبع مهر گیاهی جنون مسید
برقی زدیم و سبزهٔ بیگانه سوختیم

در کوی یار کس نبرد پی بداغِ ما
رفتیم و چند گاه غریبانه سوختیم

در یادِ چشم مست تو از خویش رفته ایم
آتش زدیم بادهٔ و پیمانه سوختیم

آتش زبان قصهٔ حسنت فسانه گوست
خود را به تاب گرمیٔ افسانه سوختیم

جامی زدیم و رازِ نهان گشت آشکا
ستانه خرقه بر درِ می خانه سوختیم

معشوقِ ما چو شمع همان سوزِ الفت ست
یکسان درونِ کعبه و بتخانه سوختیم

او در کجا و ما به کجا در غم فراق
ما و دلِ خراب جداگانه سوختیم

ما سوختیم در غمِ عشق پری رخی
بالذتی عجیب که گویانه سوختیم

توفیق همچو واقفِ دل خسته و حزین
پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم

دل کشمکش الفت بتاب می شنوم
ترا بخانهٔ مردم بخواب مے شنوم

چه لذت ست ندانم سوال نازترا
هنوز از لب شوقش جواب می شنوم

ضیای داغ جگر تا کجا ترقی کرد
که در مقابلهٔ آفتاب می شنوم

مگو فسرده ترای قصه خوان که قصهٔ دل
فسانه ایست که با آب و تاب می شنوم

حدیثِ یار دمد نشئه که در پیری — همان بعالمِ جوشِ شباب می شنوم

اگر شراب وشبِ ماه نیست خرسندم — که ذکرِ می لبشبِ ماهتاب می شنوم

عجب مدار که روزی رسم بخدمتِ او — کسیکه می شنوم کامیاب می شنوم

غزل زصائب و توفیق خوش بخوان مطرب
که هر چه می شنوم انتخاب می شنوم

عجب هم بزمِ این کاشانه گشتیم — گهی آباد وگه ویرانه گشتیم

جنون پروازِ غوغا بود بلبل — رفیقِ خلوتِ پروانه گشتم

مگر گیرم بحیلت از لبش کام — می گل گون شدم پیمانه گشتم

نشد روزی که بر حرفم نهد گوش — فسون پردازِ هر افسانه گشتم

نیازِ کعبه گشتن کام دل داد — نثارِ همتِ بتخانه گشتم

عجب دنیا سرای وحشت افزاست — خردمند آمدم دیوانه گشتم

نشد توفیق محوِ زالِ دنیا
فدای همتِ مردانه گشتم

یارم آمد نبود جلوه گری بهتر ازین — دورِ افلاک ندارد قمری بهتر ازین

بیدلان مژدهٔ تنهائی جانان کافیست — شوق در جوش نیارد خبری بهتر ازین

نگهِ نازِ تو زد ناوکِ دلدوز بجان — ای بقربانِ تو زخمِ دگری بهتر ازین

لطفِ جان بخشِ تو هر چند بکامِ دلِ زار — مهربان است ولیکن قدری بهتر ازین

ناصحا طعنه مزن بر من بیدل در عشق
دیده را راست بغیر از دگری بهتر ازین

بعد عمری چو کنی رخنه قدم بهر عزا
بر سر خاک شهیدان گذری بهتر ازین

چه کنی عیب فن عشق که جز آفت نیست
من و این درد که ندیدم هنری بهتر ازین

در ره یار نشین دست فشان بر عالم
نیست گلزار جهان را ثمری بهتر ازین

رفت توفیق و همان کلمهٔ توحید طلب
کس ندیدست ز عالم سفری بهتر ازین

دل سودا زده عمریست گرفتار همان
با خم زلف تو باقی ست سر و کار همان

گرچه رسوای جهان گشت نمی اندیشد
دل هنگامه طلب بر سر بازار همان

از چه امید توان کرد حصول مقصود
فتنه در کار همان چرخ بر فتار همان

جبهه سودن بامید کرم یار چه سود
سر همان سنگ در خانهٔ دلدار همان

عالمی حاشق و معشوق ز حالت بگذشت
من همان این دل دیوانه همان یار همان

کارها سهل شد و مشکل عالم حل گشت
رشتهٔ کار مرا عقدهٔ دشوار همان

نشه ممکن نبود جز بتصرف ساقی
می همان شیشه همان خانهٔ خمار همان

صد شب وصل میسر شد و بی سود گذشت
از من اصرار همان زان طرف انکار همان

زنده دل مرد چو توفیق ندیدم هرگز
عمر بش از صد متجاوز شد و اطوار همان

سنم آنکه ترک کرده همه خورد و خواب بی تو
تو و محفل حریفان من و اضطراب بی تو

تو بهر کجا که باشی من و دست در گریبان | نه ثواب بی تو خوشتر نه مرا عذاب بی تو
تو و محفلی که آید همه جا پر از رقیبان | من و خانهٔ که باشد همه دم خراب بی تو
تو ازین گروه ساده همه برکران فتادهٔ | که بچنگ دل نهاده همه شیخ و شاب بی تو
نه مجال می کشیدن نه توان آرمیدن | چکنم اگر برآید بفلک سحاب بی تو

ستم است جان توفیق نهار عمر و پیری
بخزان گرفته ماند چمن شباب بی تو

دین ربودی و دگر رهزن ایمان شدهٔ | بارک الله چه عجب مرد مسلمان شدهٔ
حیرتم گشت ندانم چه گزارم نامت | در نگاهم همه پیدائی و پنهان شدهٔ
قدر هر شخص باندازِ مقابل باشد | ما گرانیم ز وقتی که تو ارزان شدهٔ
عشق با دستِ جنون کردهٔ ای جامهٔ زهد | گاه دامان شدهٔ گاه گریبان شدهٔ
نه تو شایان فشاری و نه من بی رحمم | از چه آخر به شبِ وصل هراسان شدهٔ
گر علیلیم طبیبی تو بما دل شدگان | گر همه علت و دردیم تو درمان شدهٔ

از صفای بدنت یار چه گوید توفیق
خوش بهشتِ نظر ماست که عریان شدهٔ

بنگاه جا گرفتی بخیالِ ما نشستی | سر شوخی تو گردم به کجا کجا نشستی
دل خوگرِ تذلل برهت چو غنچه خون شد | تو به محملِ تجمل صفتِ صبا نشستی
همه تیز رو ز چشمم همه زود خیز بزمم | نه بآرزو گذشتی نه بدعا نشستی

برسیدنِ تو دل شد بہ شستنِ تو جان رفت
سلیبِ بلا رسیدی مددِ قضا نشستی

تو بہر نمط نمائی دلِ اہل دل ربائی
ہمہ دلبر ایستادی ہمہ دلربا نشستی

تو بخال و گیسوئے خود بشستہ بہ پہلو
بہ شکستہ خاطر انت ہمہ مومیا نشستی

ہمہ عجز و ناتوانی بزمین فتادہ **توفیق**
کہ بصدر حسن و شوکت ہمہ کبریا نشستی

غزلیات اردوی ریختہ

اللہ ہی طبیب ہے مجھہ دردمند کا
عاشق ہوا ہے درد مری بند بند کا

مر ہی ملے کسیکو نہ اپنا سا غم سرشت
اب دل جو کوئی لی تو ہماری پسند کا

رخصت ہوا یہ کہکے ہمارا دلِ حزین
حضرت سلام لیجیے اس مستمند کا

لاکھون بلند رتبہ ہین سائی ہین دام مین
عالی ہی کیا مزاج تمہاری کمند کا

سمجھون نہ آسمان کو وہ عالی مزاج ہون
مین اور دماغ ناصح نادان کی پند کا

بی شبہہ ہی فقیر سے عزت امیر کی
پستی اگر نہو تو شرف کیا بلند کا

توفیق کس خوشی سے جلاتی ہین میری جان
وہ جو نہ دیکھہ سکتے تھے جلنا سپند کا

زمین کہین نظر آئی نہ آسمان دیکھا
کہو تو کچھہ اثر آہِ ناتوان دیکھا

غضب ہو تم نہ ملو دیر مین نہ کعبے مین
کہان کہان تمہین ڈھونڈا کہان کہان دیکھا

مرا یہ حال ہی تا غیر سے ہنوز ہم چشم
نظر یہان کبھی ڈالی کبھی وہان دیکھا

فلک کی خیر ہو یارب کہ اوس ستمگر نی
جو اونسی خواہش دل عرض کی تو یون بولے
نہ ہم نی شوق سی دیکھا کہین جو دیکھا ہی

نگاہِ گرم سی پہر سوی آسمان دیکھا
کہ ہم نی آج عجب مذہب کا خوش بیان دیکھا
تو کوئی تنگ دہان کوئی مو میان دیکھا

قوی سنا تہا بہت ہمنے حضرتِ توفیق
مگر تہین تو فقط مشتِ استخوان دیکھا

سدا مجہی مرضِ بیخودی عذاب رہا
غضب بتاتی ہین طوفان کی دکہنی والی
کبہی وگارِ مغیلان کبہی بیابان گرد
وہان تو خط کی بہی لینی ہین عذر اور یہان مین
شریک حال ہو اب کون وقت پیری مین
کبہی ہی عیش کبہی غم کبہی خوشی کبہی رنج

کبہی غشی سی جو فرصت ہوئی تو خواب رہا
جو کچہہ دن اور یہی دیدۂ پر آب رہا
جہان جہان مین رہا خستہ و خراب رہا
ہمیشہ منتظرِ نامۂ جواب رہا
عجیب لطف رہا جب تلک شباب رہا
ہمارا حال سدا وقفِ انقلاب رہا

مین دل کو لی تو گیا پہر بہ پیشکش توفیق
یہ بد معاملہ سنکر بغل مین داب رہا

خدا ہی خیر کرے ہی معاملہ دل کا
ڈرو خدا سی کوئی اور کہیل کہیلو تم
مدد کرا ہی اثرِ بیکسی و تنہائی
کہان کہان مین بچاؤن کہان کہان دیکہون

چلا ہے تاجرِ جان لیکی قافلہ دل کا
بہت برا ہے میری جان مشغلہ دل کا
ہے آج لشکرِ غم سے مقابلہ دل کا
ہے خار زارِ محبت مین آبلہ دل کا

بلا سی کوئی ادا او ان کی بد نما ہو جائی
کسی طرح سی ٹوٹ جای ولولہ دل کا

نہ اب زیادہ مری دل کو بی قرار کرو
زمین نہ لوٹ دی اکدن یہ زلزلہ دل کا

بلاتی ہین تو سبارک ہتین پای توفیق
زیادہ حد سی نہ بڑھ جاے حوصلہ دل کا

ہلتی رہے وہ گیسوی پرخم تمام شب
تہا ایک زمانہ درہم و برہم تمام شب

اللہ ری حسن شوکتِ گلچینیِ وصال
تہا مجہہ اک طرح کا عالم تمام شب

انجم نہین فلک پہ کسی انتظار مین
وا رہتے ہین یہ دیدۂ پرنم تمام شب

مرغوب غیر ہی سہی پر اسمین کیا نزاع
دن بہر اگر وہ پاس رہی ہم تمام شب

یون کہکی اب وہ گہر سی چلی لو وہ آگئی
جانِ حزین کو ہم نی دیا دم تمام شب

دن بہر تو اونکو مجہہ سی نہ رکہا ای فلک جدا
کیا صدمۂ فراق ہی کچہہ کم تمام شب

توفیق تعزیت ہے دلِ بیقرار کے
نوحہ تمام روز ہو ماتم تمام شب

تری ہر ایک گرہ اور ہماری ساری رات
تو بہی نکرای زلف یار ہاری رات

گلی مین یار کی اس شکل ہی کٹی اوقات
جو دن کو وان ہین ذلت ہوئی تو خواری رات

چلا ہے روزِ قیامت برابری کرنی
تو کوئی کہیل تماشا ہوئی ہماری رات

وہ تنگ آکی شبِ وصل مجہسے یون بولی
الٰہی ہو گئی کمبخت کیسی بہاری رات

تو روزِ حشر کو کاٹیگا کس طرح زاہد
کبہی کوئی غمِ فرقت مین بہی گذاری رات

جو بی قراری مین گذری تو یار کیا گذری
ترٹپ ترٹپ کی گذاری تو کیا گذاری رات

ہمین تو لاف محبت سے نوکری اچہی
قبا ہی ناز تو اوس جسم سی اوتاری رات

اب اونکی ساتہہ گذرتی ہے بی خطر توفیق
مزی مزی کی ہین ایام پیاری پیاری رات

ظلم الفت کی سبب قہر وفا کی باعث
اور گنوائیے دو چار سزا کی باعث

وصل جانان مین فزون تر ہی مری بیتابی
درد کو میرے ترقی ہی دوا کی باعث

مین رضامند ہون گر حرفِ محبت کی عوض
گالیان دو مجہی تاثیر دعا کی باعث

ظلم بی وجہ بہی ایک شیوہ ہی معشوقون کا
آپ کیون ڈہونڈہتی پہرتی ہین جفا کی باعث

دیکہیے غیر کے گہر مین بہی ملین یا نہ ملین
کون بی قدر ہو نقشِ کفِ پا کی باعث

شکوۂ ہجر جو کرتا ہون تو یون کہتے ہین
یہ سزا ہے شبِ عشرت کی خطا کی باعث

کاش ہین جا کی وہان شوخ بنون خاطر خواہ
اور وہ کچہہ نہ کہہ سکین شرم و حیا کی باعث

اونپہ مرتی دوا میر ونکو ابہی حضرتِ دل
پہلی رسوا نکرو ما و شما کے باعث

دیکہکر مجہکو کس انداز سے بولی توفیق
مین ہون بدنام اسی مرد خدا کی باعث

لیچل مجہے یا کہینچ کے لا اونکو ادہر آج
ای خوبیِ تقدیر کوئی کام تو کر آج

پہلو مین وہ سوزش ہی نہ سینے مین وہ گرمی
یا رب دلِ سوزان کو ہوئی کسکی نظر آج

کس پردۂ قامت مین ہے ای فتنۂ محشر
لینی ہے مجہے گنبدِ گردون کی خبر آج

ہم رنج ہوس عشق ہو اللہ کی قدرت
لو شہر محبت بھی ہی اندھیر نگر آج

کہتے ہو ہم آئین گی تجھے بوسہ بھی دینگے
ایجان جو کچھ تم نی کہا سچ ہے مگر آج

تھے پیر بہت روز سے اب مرتی ہین گیا خوب
آمادہ تو مدت سے تھی اور عزم سفر آج

خود رہ گئے شب یہ کہا مجھسے بگڑ کر
لی دیکھتے ہین ہم تری جادو کا اثر آج

سنتی ہین کہ آتی ہین سوی کلبۂ احزان
گر سچ ہے یہ مضمون تو پھر ہم ہین نہ گھر آج

اوس زلف پہ کچھ بس ہی نہ رخسار پہ قابو
روتی دو ہین شام سی لی تا سحر آج

کل صبر جو آیا تو کہا عشق نی رخصت
بس جایئے دشوار ہی اس گھر مین گذر آج

خلوت مین جو پہونچا مین تو انجان سی ہو کر
بولی وہ شرارت سی کہ **توفیق** کدھر آج

ہوئی ہے ہجر مین تیری مری بیان کی طرح
کبھی تو نالہ کی صورت کبھی فغان کی طرح

اگر نہین ستم خاص کا دماغ تمہین
تو خیر آج کوئی ظلم آسمان کی طرح

نہ گل رہا نہ چمن ہان علامت بلبل
ہے کچھ کہین کہین خاشاک آشیان کی طرح

ادب سی چپ ہون تو یہ کھلی چھیڑتی ہین وہ
کہ بن کی بیٹھے ہین کیا آپ بیزبان کی طرح

یہ عاشقی بھی ہے اک طرفہ نسخۂ معجون
کہ ستِ شوق ہی ہر پیر نوجوان کی طرح

جو آرہا ہے ترا مبتلا تو رہنے دے
پڑا رہیگا ترے در پہ پاسبان کی طرح

خدا کری اسی مقبول ناقۂ لیلی
چلا ہی قیس حزین بنکی ساربان کی طرح

لیا ہے رعد نے انداز میری نالی کا
اوڑا ہی برق نی آہ شرر فشان کی طرح

ہجوم فکر سی فرصت نہین ہمین توفیق
کہان کا شعر کہان کی غزل کہانکی طرح

ہر چند ہی وہ نادرۂ روزگار شوخ
ہم تو یہی کہین گی کہ اک دل ہزار شوخ

مفتون ہے یار زخم دل داغدار کا
لائی ہے طرفہ رنگ ہماری بہار شوخ

للہ اب اسی نہ بہت منہہ لگائیے
ہو جای پہر کہین نہ دل بی قرار شوخ

یہ راہ دشت نجد ہی مجنون سنبہل کی چل
یان ذرہ ذرہ فتنہ ہی او خار خار شوخ

جب سی گیا تو حلقۂ آغوش چہوڑ کر
رہتے ہین اشک گرم مری ہمکنار شوخ

بولی کسی سبب سی نہ پی سینے جب شراب
ہوتی ہین یہ نئے نئے پر ہیزگار شوخ

نازک مزاج ہین بہی ہون کیونکر نباہ ہو
سرکش ہوا ہے چرخ بنا روزگار شوخ

ہر چند بی محل ہی یہ ای کاش ایک بات
خاموش ہون وہ شرم سی او خاکسار شوخ

توفیق وہان سے گئے ہین خدا خیر ہی کری
اغیار ہین شریر بت گل عذار شوخ

ہے یہ بہی کوئی زیست کہ گذری مدام تلخ
میری مذاق مین ہی سحر تلخ شام تلخ

مین اور اوس کو خط شکایت غضب ہوا
لکہا ہے جس کو عشق و محبت کا نام تلخ

میخانۂ زمانہ کی ساقی ہین عیش و غم
شیرین ہی کوئی جام تو ہی کوئی جام تلخ

تہا عالم شباب مین خونناب دل عزیز
اب ضعف مین ہی لذت شربت مدام تلخ

اب اپنی بس کا وہ بت ناآشنا نہین
ہی عشق ناگوار محبت تمام تلخ

یارب ہو اور کوئی نیا میر اہتمام — گردون دون پرست کا ہی انتظام تلخ

توفیق خوش خطی سی لکہین اونکی گالیان
لایا پیام قاصدِ شیرین کلام تلخ

کہان ہی سب کو کہان بار اور کہان فریاد — دکہا تو دی اثرِ جذب ناگہان فریاد
ہمیشہ کام یہان پی زری مین چلنا ہے — ہماری آہ ہی مشفق تو مہربان فریاد
کہا جو مینی دکہائین گی کچہ اثر تو کہا — یہ نالہ ہی ضعیف اور یہ ناتوان فریاد
تنگ آ کی وہ کہتے ہین یہ تو چڑ ٹہیری — گہڑی گہڑی ہی فغان اور زمان زمان فریاد
سنائین اوس صنم قصہ دوست کو کیا حال — کہ جسکو درد فسانہ ہو داستان فریاد
غضب ہی کہتی ہین وہ زور زر کرو حاصل — گرہ مین کیا لیے بیٹہے ہو تم فغان فریاد

نہین وہ جوش کی دن ولولی گئی توفیق
کہان کی آہ کہان نالہ اور کہان فریاد

خط لکہین اوسکو جو ہو جای سپیر کاغذ — خوب سا خوب ہو بہتر سی ہو بہتر کاغذ
سیکڑون دل مین امیدین ہین ہی محشر تلک — ہو مری خط کی لیی دامنِ محشر کاغذ
روک لی خامہ تحریر کو ای منشی شوق — اپنی جامی سی ہوا جاتا ہے باہر کاغذ
خط مین یہ لطف نگارش ہو کہ لکہتے لکہتے — لی اوڑی طائرِ مضمون کا کبوتر کاغذ
تا نہ سمجہین مری مضمون جگر کاوی کو — روبرو اون کی پڑہا غیر نی فرفر کاغذ
وصل منظور رہی بی شبہہ کہ پڑہ کر مضمون — رکہہ لیا یار نی میرا تہ بستر کاغذ

اب نہ ہم وہ ہین نہ دلدار تکلف موقوف
کون امید یہ پیغام ہو کس پر کاغذ

سرگذشت اپنی جو لکھی تو یہ بولی سنکر
خوب لاتی ہین یہ عیار بنا کر کاغذ

غیر مغرور نہو یار کی خط پر **توفیق**
آتی رہتے ہین مری پاس بھی اکثر کاغذ

روز ہنگامۂ بیداد ہی باللہ اعوذ
یار کیا ہے کوئی جلاد ہے باللہ اعوذ

وصل مین شکوہ ہجران سی وہ چلکر بولی
کیا قیامت کی تری یاد ہی باللہ اعوذ

ہم تو افلاک کو موجود سمجھین صاحب
غیر کی بہی کوئی بنیاد ہے باللہ اعوذ

مار رکھنی کے لیے حسن بتان ہی کامل
پر ادا اوس کی بہی استاد ہے باللہ اعوذ

عشق مین کیا جو ہوا کوئی بلند آواز
آہ ہی نالہ ہی فریاد ہے باللہ اعوذ

کبھی دشواری رنجش تو کبھی مشکل ہجر
روز اک تازہ ترا فتاد ہے باللہ اعوذ

ایک وہ دل ہین کہ ہی اونکو فراغت حاصل
اک ہمارا دل ناشاد ہے باللہ اعوذ

اپنی چالون مین ہین مشاق یہ کمسن محبوب
دیکھیے جسکو وہ استاد ہے باللہ اعوذ

غیر کو گر وہ ہوس کار کہین جائز ہے
پر مرے حق مین یہ ارشاد ہی باللہ اعوذ

پیشۂ عشق کا حاصل تو بتاؤ **توفیق**
کوئی مجنون کوئی فرہاد ہے باللہ اعوذ

یار کیا ذات ہی تیری کہ ندیدہ ہوکر
مجھے دیدہ نظر آتا ہے شنیدہ ہوکر

تار سنبل سے رفو کر ندیا تونے نسیم
رہگیا دامن گل حیف دریدہ ہوکر

کیسی تحریر خط عشق کہان کا کاغذ
نامہ بر جای کوئی رنگ پریدہ ہوکر

مجھکو بھی دل ناکام لگا کر لیچل
آج لوگ آئین گی اوس بزم مین چیدہ ہوکر

کامل عشق کو انجام مین حیرانی ہے
نہ کٹے یہ رہ دشوار بریدہ ہوکر

اونکی ملنی کی ہوس کی تو یہ بولی اوسنوس
رہرو عشق کی یہ شان جریدہ ہوکر

مین جو رکتا ہون تو کہتے ہین بگڑکر توفیق
سیر تو کس لیے بنتا ہے ندیدہ ہوکر

جان لذت ہے فدا ہر تیر پر
شکر واجب ہے ترے نخچیر پر

ہی نظر بازون مین کیا کیا اختلاف
شکل یوسف اور تری تصویر پر

دو مجھے تعزیر پر یہ تو کہو
کس خطا پر کونسی تقصیر پر

آئی اور بولی خدا کی شان ہے
نازتمکو خوبی تقدیر پر

شور محشر اسے اسیران جنون
بڑھ نہ جائے نالۂ زنجیر پر

مرگ شیرین کی خبر سنکر موا
کوہکن تف ہے تری تاخیر پر

اوس شکار افگن کے تیور دیکھنا
تیر پر زہ پر کبھی زہ گیر پر

وان عدو ہین بی تکلف کامیاب
ہم توی دل آہ کی تاثیر پر

وصل کی شب مجھسے جھنجھلا کر کہا
کیا غضب ٹوٹا مری تقدیر پر

عشق ابرو چاہیے مشہور ہے
نام مردان قبضۂ شمشیر پر

پیشتر توفیق تھا مرزائی عصر
فوق ہی کچھ اب تو شاید میر پر

ہوا ہی گرمی صحبت کا امتحان کس روز
ٹلا تری درِ دولت سی پاسبان کس روز

جگر لٹا کہین دل آج رہگا کہین یا رب
چلا ہی جانب ہستی یہ کاروان کس روز

وہ کاش وعدہ کرین اور اون سی ہم یہ کہین
مری مری سی کہ کس وقت کہان کس روز

وہان تو خشم یہان التماس خواہ مخواہ
اونہین کی سر کی قسم دیکھیے مہربان کس روز

کہان شرم ہے دشمن بنے سپہر ضعیف
یہ نالی کام مین آئینگے کب فغان کس روز

بہار باغ کی دو دن ہتی اور اے بلبل
عدو ہوی ہین یہ گلچین و باغبان کس روز

چلی ہین نجد کی وادی کو دیکھیے مجنون
لگا کی ناقہ کو لاتا ہے ساربان کس روز

سنا فسانۂ مجنون و قصۂ فرہاد
سنوگی تم مری وحشت کی داستان کس روز

یہان نہ زر ہی نہ کچھ زور دیکھیے توفیق
کشش کری اثر جذب ناگہان کس روز

برپا کرین نہ فتنہ کوئی دل کی آس پاس
بیٹھے ہین درد و حسرت و غم ملکی آس پاس

کیا پر خطر ہے دشتِ محبت قدم قدم
دل میری آس پاس ہی ہین دل کی آس پاس

اس عہد سست مین لسنا نامِ اضطراب
شاید پتا لگی رگِ بسمل کے آس پاس

جلنے لگی دل کو چشمِ فسونگر کہ ہر مژہ
گویا ہے اک وکیل موکل کی آس پاس

ہنگامہ دوست کہتا ہی نالہ ہو یا فغان
اک لطف چاہیے مری محفل کی آس پاس

رہتا ہی روز و شب دل گرم اضطراب
عارض کی ارد گرد کبھی تل کی آس پاس

یہ زنگ کی صدا مین کہان لطف ساربان
دل چاہی زنگ ہی کوئی محمل کی آس پاس

راہ محال وصل کا شاید ملی سراغ کرتا ہون سیر کوچۂ مشکل کی آس پاس

توفیق جن کی پاس پہونچنا محال ہت

لیتی ہین آج گھر میری منزل کی آس پاس

ہوش یارون سکے بجا ہین نہ پہر اغیار کے ہوش

منتظر ہین ترے ایک جلوۂ دیدار کے ہوش

دور کی ساتھ چلی جائے لگی گردش چشم

دیکھنے ہین مجھے ساقی ترے می خوار کی ہوش

اون کی اور میری عجب طرح کی ہے بیع وشرا

عقل بائع کی بجا ہے نہ خریدار کے ہوش

چشم مستانہ کو ہے حکم کہ جا کر لوٹے

کسی عاقل کے حواس اور کسی ہشیار کی ہوش

بہول کر ہی کوئی اک لغزش مستان ساقی

مجکو قابو نہین دیتے ترے ہر بار کے ہوش

زال مکارۂ دنیا کو زمانہ گذرا

ہین مگر تا دم آخر وہی مردار کے ہوش

نسخۂ دلبری یار کی ترکیب یہ ہے

عقل دو چار کی لی اور لیے دو چار کی ہوش

ضمیمہ نمبر ۹

جامعہ عثمانیہ [illegible] مجلس [illegible] انتظامی [illegible]

۱- اراکین مجلس اعلیٰ [illegible] ایک وقت میں [illegible] کتابیں [illegible] لے سکینگے۔

۲- اساتذہ جامعہ عثمانیہ و [illegible] ایک وقت میں [illegible] کتابیں [illegible] اور [illegible]

اور اراکین دارالترجمہ [illegible] دو کتابیں [illegible] بی۔ اے [illegible] ایم۔ اے، ال ال بی و تحقیقاتی [illegible] لے سکینگے۔

۳- طلبہ [illegible] کتابیں [illegible] ہوں تو طلبہ کے حساب [illegible]

۴- [illegible] کتابیں [illegible] جاری کی جا سکینگی مگر اس غرض [illegible]

۵- [illegible] کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶- کتابیں اگر خراب ہو جائیں تو [illegible] ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان [illegible] ہے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہیں کی جا سکینگی۔ فقط